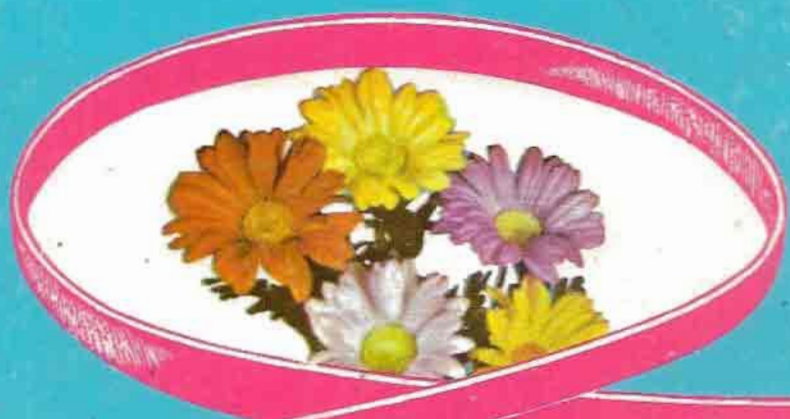


شالغم میوه بهشته



علی محمد افغانی

علی محمد افغانی

شاغم میوه بهشته

انتشارات نگاه

انتشارات نگاه - تهران خیابان انقلاب - فروردین

شلفم میوه بهشته

علی محمد افغانی

چاپ چهارم ۱۳۶۹

حروفچینی: احمدی

چاپخانه نگاه

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ

آدرس نویسنده: تهران صندوق پستی ۱۹۳۹۵/۱۱۷۵

از همین نویسنده

شوهر آهوخانم
شادگامان در قره‌سو
شلغم میوه بهشته
سیندخت

بافته‌های رنج
دکتر بکتاشی

فهرست

فصل ۱	۹
فصل ۲	۲۹
فصل ۳	۴۵
فصل ۴	۵۷
فصل ۵	۷۳
فصل ۶	۸۹
فصل ۷	۹۷
فصل ۸	۱۱۱
فصل ۹	۱۲۵
فصل ۱۰	۱۳۷
فصل ۱۱	۱۵۳
فصل ۱۲	۱۶۹

در یکی از کوچه‌های باریک پشت بازارچه سر بولك چهار راه سیروس، تهران، خانه قدیمی کوچکی قرار داشت که در آغاز این داستان سی سال از عمر بنای آن می‌گذشت. خانه‌ای بود يك طبقه از آجر سرخ رنگ معروف به بهنازی، که در شمال کوچه قرار داشت. در چوبی آفتاب خورده و رنگ و رو رفته آن که پرده‌ای جلویش آویخته بود بدون هیچگونه دهلیزی به حیاط وصل می‌شد. مساحت حیات به زحمت از شصت متر تجاوز می‌کرد که از موزائیک چهار گوش راه راه پوشیده شده بود و يك سومش را باغچه‌ای تشکیل می‌داد که در میان آن يك درخت تنومند افرا و چند بوته گل به چشم می‌خورد. ضلع شمالی حیاط شامل دو اتاق بود؛ هر کدام با دو پنجره که قرینه‌وار به وسیله ایوانی از هم جدا می‌شدند. در ضلع شرقی فقط يك اتاق قرار داشت، باز هم با يك ایوان که ظاهراً بزرگتر از خود اتاق بود.

برای يك تازه وارد در اولین نگاه آشکار می‌شد که در این خانه دو خانواده زندگی می‌کردند که از نظر سلیقه زندگی وضع یکسانی نداشتند.

دو اتاق شمالی حیاط با شیشه‌های سالم و براق و پشت‌دریهای شسته و اتو زده و وضع از هر حیث مرتب، حکایت از این می‌کرد که کدبانوئی دقیق و منظم و سختگیر اداره‌کننده آن بود. اتاق ضلع شرقی با تیکه پاره‌های وسائل و خرت و پرت‌های بی‌ارزشی که اینجا و آنجا روی هم انباشته شده یا به‌در و دیوار آویخته بود، بلافاصله در بیننده این گمان را ایجاد می‌کرد که صاحب آن نمی‌باید از نظم و ترتیب یا ذوق و سلیقه که نام دیگرش هنر خوب زیستن است و به‌نظر برخی کسان آئینه شخصیت یا خود دوم وجود آدمی است بوئی برده‌باشد. اگر این موضوع درست باشد که سلیقه یعنی قلبی برای دوست داشتن و همیشه يك سلیقه بد بهتر است از بی‌سلیقه‌گی، به‌سادگی نتیجه می‌گیریم که این خصوصیت جزئی است از غریزه آدمی برای بهتر زیستن که هر کس و هر خانواده متناسب با تربیت و امکانات خود کم و بیش از آن بهره‌ای دارد. لیکن برای آنکه در مورد این دو خانواده که تصادفاً از نظر کسب و کار یا برداشتهای زندگی تفاوت چندانی با هم نداشتند دچار پیش‌داوری نادرستی نشده باشیم ناگزیر به توضیحات بیشتری هستیم.

این خانه را دوازده سال پیش از آن براتعلی چراغ‌ساز ضمن سندی عادی از يك دامدار اهل ورامین اجاره کرده بود به ماهی یکصد تومان. براتعلی، خودش بود و زنش نرگس که اهل محله به‌اوننه عابدین می‌گفتند و يك بچه، که در همان اتاق‌های تمیز شمالی می‌نشستند. مرد که سی سال از عمرش می‌گذشت و اصلاً اهل اسدآباد همدان بود در بازار آهن‌گرها منشعب از خیابان بوذرجمهری، دکان چراغ‌سازی داشت. تعمیر یا تمیز کردن چراغ‌های خوراک‌پزی و توری از هر قبیل - تعدادی هم چراغ‌توری (زنوری)

داشت که به دوره گردان بازار کرایه می داد از قرارشبی پنج یا ده ریال و دلیل آنکه شبها دیرتر از موقع به خانه می آمد یکی این بود که می ایستاد تا این نوع مشتریان کارشان تمام شود و چراغها را با کرایه شب باز گردانند. در حقیقت منبع اصلی در آمد او از همین کرایه دادن چراغ بود. برای مجلس های جشن یا سوگواری ایام محرم در مسجدها و تکیه ها نیز، از او چراغ می گرفتند. چراغهای پایه بلند چندشعله ای که ساخت و نصب پایه های آن کار خود او بود. کار و کسب او، البته اگر پاسبانگاه با سخت گیریهای افراطی مزاحم چرخچپی ها و دوره گردان نمی شدند، پربد قبود. خرج زن و بچه اش را به خوبی در می آورد و اینقدر بود که با وجود يك زن مراقب و دلسوز در توی خانه سر و وضعی به زندگی اش بدهد. تنها مشکل یا ناراحتی براتعلی در وضع فعلی که مانع می شد توسعه بیشتری به کارش بدهد تنگی جا برای نگاهداری چراغهایش بود. این بود که هنگام روز بیشتر وسائش را از دکان بیرون می آورد و توی معبر که گذرگاه عام بود می چید، یا به درود و اوار نصب می کرد. هنگام شب دوباره آنها را به درون دکان می برد و هر روز این کارش بود. بعضی از این نوع وسائل از جمله يك میز چوبی سنگین با گیره آهنی نصب شده روی آن شب و روز همیشه بیرون بود. البته اگر صاحب دکان او مانند بسیاری مالکین آن راستا بد قلقی نمی کرد و اجازه می داد که او هم يك پوش دیگر داخل دکانش بسازد مقداری از این مشکلات حل می شد. اما او با همه تلاشها و عجز و الحاحهای براتعلی نه تنها چنین اجازه ای نمی داد بلکه به طمع اجازه بیشتر قصد داشت به هر وسیله که ممکن بود مستأجرش را مجبور به تخلیه دکان کند. براتعلی هم خوب می دانست که اگر دکان را خالی می کرد می بایست با کار و کسب

خود در منطقه بازار برای همیشه خدا حافظی کند. زیرا اکوچکترین پستوی تاریک و نموری که ممکن بود پیدا کند کمتر از دویست یا سیصد هزار تومان سرفقلی اش نبود. به هر حال، اگر براتعلی از حیث کار و کسب به علت وجود يك مالک کجتاب و پولدوست این نسوع ناراحتی را داشت در عوض دلخوش بود که زن و وظیفه شناس، محیط آرام و بستر گرمی در خانه منتظرش بود که پایان کار استراحت او را تأمین می کرد و سر و صداهای کرکننده بازار آهنگرها را زیادش می برد. او مرد کم حرف و افتاده ای بود. قد بلندی داشت که اندکی خمیده می نمود. حرکاتش تند و حساب شده بود. دو شیار عمیق در طرفین دهان، چهره قهوه ای سوخته اش را مشخص کرده و حالت مردانه ای به آن داده بود. سیلهایش را گرد می زد و همیشه یکدسته از موهایش در حالتی به هم چسبیده روی پیشانی اش افتاده بود. نرگس را را که با خوش همسال بود زمانی گرفته بود که برای طی دوره سربازی به تهران آمده بود.

براتعلی بعد از اجاره این خانه يك اتاقش را به مشدی محرم سبزی فروش و اگذار کرد به ماهی پنجاه تومان که با زنش گل عنبر و سه بچه به نامهای شاهرخ، مهران و مهشید در آن زندگی می کردند. این اتاق بیشتر از سه متر عرض و چهار متر طول نداشت. سبزی فروش و خانواده اش در آن جای تکان خوردن نداشتند. و با آنکه نصف اجاره بهای خانه را که کلاً صد تومان بود می پرداختند از این تقسیم به قول خودشان غیر عادلانه طبیعتاً نمی توانستند راضی باشند. ولی کار دیگری هم از دستشان ساخته نبود. زیرا دکان سبزی فروشی مشدی در سر همان کوچه قرار داشت که خانه واقع شده بود و برای آنها این يك مزیت بزرگ بود که در جای خود اهمیت بسیار

داشت. لیکن با توجه به آن خصوصیت غربی اخلاقی انسانی که نزدما ایرانی‌ها ویژگی خاصی پیدا کرده است، اگر از خانواده ایرانی علاقه به نظم و ترتیب و سلیقه زندگی داخلی او را بگیرند برای او چه چیز باقی خواهد ماند؟! و آیا یک خانواده پنج نفری که سه‌تای آن بچه‌های خرده‌سند در یک اتاق سه در چهار هرچقدر هم مردمان فهمیده و ذاتاً نجیب و موظفی باشند می‌توانند به هر نوع انضباطی پای بند باقی بمانند؟!

در یکی از روزهای نیمه پائیز سال ۱۳۵۳ شمسی که آغاز این داستان است، ماگل عنبر زن مشدی محرم را می‌بینیم که جاروب به دست در حیاط خانه مشغول نظافت کردن و روفتن برگ‌های زردی بود که به نسیم پائیزی از درخت بزرگ به زمین ریخته بود. هوا نه ابر بود نه آفتاب ولی هیچکس باور نمی‌کرد که میل به باریدن داشته باشد. اول صبح بود و نرگس برای خرید روزانه از خانه بیرون رفته بود. گل عنبر که طبیعتاً زن مهربانی بود و با بچه‌ها میانه خوبی داشت در همان حال با عابدین پسر دوازده ساله همسایه گفتگو می‌کرد:

— به بین عابدین جان، تو بچه‌ای هستی که به حمد الله همه چیز را خوب می‌فهمی. این حرفهائی را که من به تو می‌زنم هیچوقت حاضر نیستم پیش مادرت عنوان کنم، چونکه حوصله دعوا ندارم. صدای کسی که بلند شود مثل ماهوت پاك کنه‌ای زبیری که تن اسب را با آن تیمار می‌کنند موی به تن من راست می‌ایستد. زندگی دو روزه که در خوردن و سگت دو زدن و مثل مرده افتادن خلاصه شده است چه ارزشی دارد که آدم خلق خودش را تنگ بکند. او همیشه به من غرمی‌زند که آب رختشویی را تری باغچه می‌ریزم و باعث خشک شدن گلها می‌شوم اما یک دفعه نمی‌گویند این حمامی که تری

این خانه هست ناسلامتی مال هر دو خانواده است. من حتی نمی توانم رختهایم را ببرم توی حمام بشویم. خیال می کند سنگهایش سائیده می شود. مگر خانه ارث پدری اوست که دلش بسوزد یا بخیلی بکند. خدا رحم کرده ما هر دو مستأجریم. صاحبخانه یکی دیگر است که بنده خدا فرسنگها از این شهر دور است و سال به سال گذارش به این راستا نمی افتد. من آدمی هوکی هوکی تر از مادر تو به عمرم ندیده ام. مثل میزان الحراة هر ساعت يك درجه را نشان می دهد و هر دقیقه هم يك جور باید به سازش رقصید. پرپر و خودش به من گفت: هوا سرد شده است، توی حیاط رخت نشوی سرما می خوری. - اما همین که دیروز دیگ و چراغ توی حمام بردم، هنوز ننشسته و بسم الله نگفته دیدم صدای غرولندش بلند شد - غرولند و بهانه گیری. نه به آن زینب و کلثوم شدنش نه به این دایره و دنبک زدنش! آخر این خانه قوطی کبریتی چیست که آدم بخواد توی آن هر ساعت دقیقه صدایش را به گوش اهل محل برساند خیال می کند مردم خوششان می آید. هر کسی کار و زندگی دارد و آرامش خودش را بالاتر از هر چیز می داند. اگر من این شکایت را پیش پدرت ببرم و بگویم که چطور او برخلاف دستور خودش دیروز تشت لباسهای مرا که آب جوش روی آن ریخته بودم از حمام بیرون آورد و توی حیاط گذاشت و در حمام را قفل کرد و کلیدش را توی جیب گذاشت، می دانی پدرت چه خواهد گفت؟ خواهد گفت: آخر دیروز چهارشنبه بود!

گفته های زن ناتمام ماند. در حیاط که نیمه بسته بود با حرکتی تند گشوده شد و نرگس با خریدهایی که کرده بود به درون آمد. برخلاف گل عنبر که زنی کوچک اندام و ظریف بود او هیكلی درشت و رفتاری زمخت

داشت. گونه‌هایش پهن و استخوانی بود بی آنکه لاغر باشد. صورتش با چشمانی بس درشت و سیاه و پرنیرومستخص می‌شد که در بیننده ایجاد ترسی مبهم می‌کرد. هیکل درشتش بادستهای بی اندازه بزرگ و سنگین او را کمتر از یک کارگر ساختمانی که قادر به کارهای زمخت است معرفی نمی‌کرد. هنگام راه رفتن این دستها از دو طرف بدنش سنگینی می‌کرد. به برکت وجود همین دستهای سنگین و پر زور رختهای شسته‌ای را که ننه عابدین می‌چلاند و روی طناب می‌انداخت زودتر از رخت هر کس خشک می‌شد. وقتی که به درون حیاط آمد چون هر دو دستش بند بود گوشه چادرش را به دندان گرفته بود. لحظه‌ای جلوی در درنگ کرد و گفتار اخیر همسایه‌اش را اینطور تکمیل کرد:

— آری، دیروز چهارشنبه بود و چهارشنبه یعنی روزی که ننه عابدین جنی می‌شود! گویا خودت که حال و هوای درستی نداری گمان کرده‌ای همه همین‌طورند. تمام حرفهائی را که می‌زدی شنیدم.

صدای او بلند و خراش‌دار و ناراحت‌کننده بود. اما در حالت بیانش چیزی که حکایت از دل‌پری عمیقی بکند وجود نداشت. دم در حیاط چادرش را روی زمین رها کرد، یعنی از روی بی‌قیدی یا از آن جهت که دستش بند بود آنرا آزاد گذاشت تا خودش بیفتد. خریدهائی را که برای ناهار و شام خانواده سه‌نفری خود کرده بود روی سنگ ایوان گذاشت. ضمن آنکه برمی‌گشت و دوباره چادرش را برمی‌داشت به گفته خود ادامه داد:

— ما هر دو مستأجریم — کی همچو حرفی می‌زنند؟! تو صاحبخانه

هستی و من مستأجر. برای اینکه تو سه تا بچه‌داری و من یکی. شوهر من صبح که از خانه قدم بیرون می‌گذارد کسی رنگش را نمی‌بیند تا دیروقت

شب، وقتی هم به خانه می آید تا صبح که بیرون می رود هیچکس صدایش را نمی شنود به غیر از يك سلام و عليك کوتاه و مختصر با هیچکس از اهل محل رابطه ای ندارد. در عوض شوهر تو که دکانش همین بغل است هر دقیقه فلتاقتش توی خانه پهن است. اگر می خواهد دست به آب برساند توی خانه است - انگاری مرضی بول دارد. اگر می خواهد آب بخورد توی خانه است - جرأت ندارم يك دقیقه توی این حیاط آزاد راه بروم یا توی آفتاب بنشینم. خانه را هم شعبه ای کرده است ازدکان، تازه اگر هم خودش توی خانه نیست، صدایش هست. زمستان است، شلغم بیرمرهم سینه! تابستان است، بیا بارعسل دارم خربزه! - آنوقت هم این بچه ها، این بچه ها که نگو و نپرس! دائم می آیند و می روند و گند و کثافات توی حیاط می ریزند. یا شاید راستی راستی خیال کرده ای من شده ام دربان تو و بچه های که این طور دو قورت و نیمت باقی است. آنوقت نوبت به جارو کردن که می رسد خدا به دور، زبان من باید مودر بیاورد تا خانم مثل امروز جاروئی دست بگیرند و به نظافت حیاط مشغول شوند. آنهم يك دفعه ندیدم کاری را که شروع کرده اید تمام بکنید. یا کسی از همسایه ها و این و آن دم در حیاط صدايت زده رفته ای یا اینکه خودت خسته شده ول کرده ای. توی این کوچه خانه ای نیست که باتوسر و سوری نداشته باشد. صبح که از خواب بر می خیزی هنوز رخته خوابهايت را جمع نکرده و بچه های را به مدرسه نفرستاده ای، این خانه و آن خانه به سلام می روی. یکی نیست بگويد مگر تو که خدا یادار و غه محل هستی. یا شده ای بزحاج میرزا آغاسی که آزاد باشی و هر جا دلت بخواهد سربکشی. تو آدمی هوکی هوکی تر از من ندیده ای، من هم خاله بی مضایقه تر از تو زنی ندیده ام. به خانه همسایه

می‌روی تا طرز غذا پختن را به آنها یاد بدهی، آن وقت غذای خودت روی آتش می‌سوزد که بویش تمام محله را می‌گیرد و بچه‌هایت ظهربی‌ناهار می‌مانند. تو يك همچین آدمی هستی!

این یادآوری که در آن لحظه از طرف گوینده نه‌جنبه طعن داشت و نه دلسوزی بلکه صرفاً محض جواب‌گوئی بود گل‌عنبر را ناراحت نکرد. برگهای خشکی را که گوشه حیاط جمع کرده بود توی يك سبد حصیری جای خرما ریخت و در حالی که به این سو نزد زن می‌آمد گفت:

— به من چه که من سه تا بچه دارم و تویکی — آیا این هم تقصیر من است؟ من وقتی توی این خانه آمدم يك بچه داشتم، تو هم یکی داشتی. حالا روی هم چهار تا داریم. فرض کن آنها هم مال تو هستند. مگر چه فرق می‌کند؟ تو فکر می‌کنی دوسه‌روز پیش که عابدین تو سرما خورد و تب کرد من کم ناراحت شدم. به‌حمدالله که عرق کرد و زود خوب شد.

گل‌عنبر با نگاه شیرین و معصومانه چشمان که گاه فکر کردن اندکی تاب برمی‌داشت، در چهره زن خیره ماند. به این می‌اندشید که چرا باید نرگس که در اصل روستازاده‌ای بود از دهات اطراف و راجع این قدر سخت‌گیر و بی‌گذشت بارآمده باشد. او حتی جلوی جست و خیزهای بچه‌اش عابدین را می‌گرفت. نمی‌گذاشت توی حیاط بیاید و با بچه‌های گل‌عنبر بجوشد و بازی کند. همچنین دوست نداشت بچه‌های این زن زیاد توی حیاط آفتابی بشوند و عابدین را تشویق به بازی با خود کنند. این رفتار از نظر گل‌عنبر و تا حدی هم خود بچه، کاری زشت و مسخره می‌نمود و درست از همین روی بین عابدین و این همسایه مهربان و خوش خلق رابطه‌ای عاطفی به وجود آمده بود که از نظر نرگس پوشیده نبود.

نگاه گل عنبر از چهره سرد مادر به چشمان گیرنده پسر که نزدیک دیوار جلوی آفتاب ایستاده بود گشت. او کودکی بود نسبتاً لاغر و صرف نظر از این سرماخوردگی اخیرش، روی هم رفته سالم و شاداب. اسباب صورتش به خصوص حالت شیرین چشمانش در وقت خندیدن به پدرش می رفت. مانند پدرش بچه خاموشی بود و همه چیز را به همان روش خاموش خود درک می کرد و می پذیرفت. وقتی که توجه زن همسایه را به خود معطوف دید چون از محبت وی به خصوص در آن لحظه نسبت به خود باخبر بود جلوتر آمد و خود را به او چسباند. گل عنبر قربان صدقه اش رفت، نوازشش کرد و کوشید تا برای جلوگیری از نفوذ سرما دکمه گشوده مانده یقه پیراهنش را ببندد. بچه از روی یک عادت کودکانه خنده غلغلکی شیرینی کرد و در حالی که خود را بیشتر به وی می چسباند توی همان خنده گفت: - یقه ام آب رفته تنگ شده است. نمی شود دکمه اش را انداخت.

نه، نه نمی شود - نمی شود دکمه اش را انداخت. ا. ا. ا. ا.

گل عنبر که از خنده های او به نوبه خود غرق شادمانی شده بود خندید؛ خنده خود را کش داد و گفت:

- از کجا معلوم که چاق نشده باشی؟ چاق شده ای آن جور که دلم

بخواهد. مادرش باید پیراهن دیگری برای تو بدوزد.

نه عابدین که به اتاق رفته بود بدون آنکه خودش دیده شود از توی

پنجره گفت:

- مداوای تو بود که سرماخوردگی بچه ام را خوب کرد. شلغم

مرهم سینه است. ایکاش شوهر من شلغم فروش بود و هر وقت و بی وقت صدایش را از کوچه می شنیدم: شلغمام داغه، داغه آی شلغم! - بیا ببر

مرهم سینه!...

باز هم مانند همیشه معلوم نبود که اولغزمی گوید یا قصدش فقط شوخی و گفتگو است. در همان کوچه، دو خانه بالاتر، از چهارماه پیش جوان مجردی آمده زیرزمینی گرفته بود. نامش هرمز و کارش تابلونویسی بود. بدون اینکه دکانی داشته باشد، همینطور سرپائی کار قبول می کرد. صبحها تا بعد از ظهر در خانه می ماند و کار می کرد. دم عصر بیرون می رفت. در یکی از سینماهای شهر کار شبانه داشت - بازدید بلیت و راهنمایی مشتریان هنگام گشایش سالن و آغاز سانس ها. قد کشیده و لاغری داشت که لباس خوب به تنش می آمد. شاداب و سرزنده و مؤدب بود. سلیس و روان سخن می گفت و گفتارش به دل می نشست. در کوچه بیشتر از همه با مشدی و زنش دم خور بود. اما گل عنبر از مدتی پیش حس کرده بود که جوان بیست و پنج ساله مجرد شیفته گی خاصی نسبت به هم صحبتی با او از خود نشان می داد. آنرا امری طبیعی می دانست و برای آنکه نگذارد این حس در وی تقویت شود هر وقت او را می دید می کوشید قیافه و حالت مادرانه ای به خود بگیرد و از وجود بچه ها برای خود سپری بسازد. گاه نیز در جامه شوخی صحبت از ازدواج آینده این بچه ها به میان می آورد تا هم لطف مقال از دست نرفته باشد و هم با کنایه ای زیرکانه چسبندگی بی قید و شرط خویش را به وجودهای دیگری به او حالی کرده باشد.

باری، هرمز در این موقع از جلوی در خانه رد می شد. تابلوی کوچکی در دست که عبارت بود از يك بوم بدون قاب. به جای کفش، دم پائی پوشیده بود که معلوم می کرد قصدش جای دوری نبود. گل عنبر که از در زپاره شده پرده در متوجه عبور او شده بود صدایش زد. جوان برگشت

وتوی حیاط آمد. زن به او گفت:

— می خواهم خبری به تو بدهم... بگو خوش خبر باش. — شوهر شلغم فروش من امروز يك شاگرد هم پیدا کرده است، شاگردی که خوب می تواند صدای او را تقلید کند: فنه عابدین — اینست، الان خواهی دید که او عین کلاغ چه صدای گیرنده و خبر کننده ای دارد.

گل عنبر نزد يك پنجره رفت و از زن خواش کرد که یکبار دیگر آن صدا را از خود بیرون بدهد و داد بزند «شلغمام داغه، داغه آی شلغم» اما او خودداری کرد. حس می کرد که همسایه اش بی آنکه ظاهر سازد، از این موضوع رنجیده است. لبهای پسر جوان به تبسم گشوده شد. گفت:

— در حقیقت، مشدی که بانگ می کند می خواهد صدایش را به گوش زنش برساند. یعنی که من اینجایم عزیزم. عینهو خروس — این صحبتی است که همکاران کاسبش سر گذر می کنند. و گرنه قصد او فروش شلغم نیست.

گل عنبر گیسوان شفاف و تابدارش را موج داد. گوئی با این حرکت می خواست فشار روحی را از سر براند و خود را پیش پسر جوان بی غم جلوه دهد. با ادائی زنانه گفت:

— او اه، این را نمی دانستم. پس از این به بعد باید بیشتر به خودم قن درون بچسبانم. شوهر جانم حتی توی دکان هم که هست از فکر من بیرون نیست. می خواهد مرا جلب بکند. اما نه، اشتباه است. او هیچ وقت در نقش این چیزها نبوده و بعد از این هم نخواهد بود.

هرمز با آب و تابی که به سخنش می داد گفت:

— روزی جلوی مطب يك دکتر امراض ریوی و سینه، شلغم فروشی

بساط پهن کرده بود. رگهای گردنش مثل مشدی ایستاده بود و داد می زد: بیا ببر مرهم سینه - مرهم سینه دارم شلغم - . دکتر بیرون آمد و گفت: من بیست سال در آمریکا و اروپا درس خوانده ام تا توانسته ام این تابلو را روی در بزنم و دوتا و نصفی مریض جمع بکنم. اگر دکانت را برنجینی و فوراً از اینجا بروی می دهم به جرم دخالت غیرقانونی در امر پزشکی بازداشت بکنند.

ننه عابدین در این موقع توی درگاهی پنجره اتاقش نشسته باقیچی مشغول ریز کردن لوبیا سبز بود. پشتش به حیاط بود. چون از این جوان و آمدنش به آن خانه خوشش نمی آمد، به شوخی او نخندید. حتی رویش را برنگرداند تا نگاهی خرجش بکند. اما چون دید او قصد رفتن دارد چشمان درشت و ترسناکش به سوی گل عنبر گشت. دستش را با قیچی به سمت هر مزموچ داد و گفت:

- از او پرس برای زیر زمینی که توی آن خانه اجاره کرده ماهی چند می دهد.

هرمز گفت: شصت تومان. و ننه عابدین نتیجه گرفت:

- پس می بینی عزیزم که کلاه سرتو نرفته است. هر وقت بخواهی از اینجا بلند شوی به راحتی آنرا صد تومان از من خواهند گرفت. همین جوان که يك نفر آدم بیشتر نیست منت آنرا دارد. هر چه باشد صد درجه بهتر است از آن نم دانی که او گرفته است. می دهمش به او.

گل عنبر نگاه دوستانه ای به هرمز انداخت و چنانکه گوئی از جانب وی حرف می زند با قطع و یقین گفت:

- او آن را نخواهد گرفت. او داماد آینده من است. می خواهم

مehشید را به او بدهم. البته اگر تا آن زمان صبر بکند.
جوان که می‌رفت از در خانه خارج بشود به‌نشانه تأیید سرش را
تکان داد و گفت:

– البته که صبر خواهم کرد. خدا بنده صابر را دوست دارد.
ننه عابدین که با کاسه ماست خوری دستش که در آن لوبیاهای خرد
شده بود توی حیاط آمد. درحالی که به همسایه‌اش نزدیک‌تر می‌شد زبان
نیشدار خود را به کار انداخت و با لحن پست‌تری گفت:
– گلی جان، من فضول کار تو نیستم و در آن دنیا هم مرا به‌گناه تو
نمی‌گیرند؛ کمتر زندگی را شوخی بگیر. دختر تو حالا بیشتر از سه سال
ندارد، این حرفها اثر خوبی در بچه نمی‌گذارد.

گل‌عنبر از این نیش‌گزنده نمی‌دانست باید ناراحت بشود یا آن‌را
مثل همه گفته‌های آن زن سرسری بگیرد و به فراموشی بسپرد. از روی
نوعی طفره که نشانه سادگی قلبی‌اش بود جواب داد:

– او جوان خوب و سالمی است، هیچ‌نوع آلودگی و شیله پيله‌ای
ندارد. غرق در کار خودش است. ولی با آنکه چندجا کار می‌کند و يك
دقیقه از وقتش را به‌تنبلی نمی‌گذراند توی اتاقش يك زیلوی دوپولی هم
نیست. به‌جای فرش روی زمین روزنامه پهن کرده است. ای‌کاش مقداری
عکس از ستاره‌های سینما یا رقاصان و خوانندگان به‌در و دیوار اتاقش زده
بود که لااقل می‌گفتیم در خط این جور چیزهاست. وقت بیرون رفتن از
خانه در اتاقش را قفل نمی‌کند. من حیران مانده‌ام که در آمدش را مصرف
چه کار می‌کند. او که به‌نظر نمی‌آید جوان بی‌لیاقتی باشد خیلی میل دارم
بدانم چرا تا به‌حال سروسامانی به زندگی‌اش نداده است. قصد دارم به

حرفش بگیرم و نصیحتش کنم بلکه واقعاً به فکر زن و زندگی بیفتد. مشدی می گوید او جوان نااهلی نیست ولی این خطر هست که روزی به دام اشخاص نااهل بیفتد. گاهی شبها وقت به خانه آمدن آبجو کی زده و کمی شنگول است. این برای يك جوان مجرد امروزی عیبی نیست ولی مقدمه عیب است. باید جلوییش را گرفت. حیف است او روزی به راههای دیگر بیفتد. نرگس به دقتی تعمیدی مشغول گوش دادن این صحبتها بود. وقتی همه چیز را شنید مؤذیانہ گفت:

— من قصدم این نیست که تو یا مشدی را از فکر منع بکنم. شوهرم می گفت شاید شما می خواهید از او پولی قرض کنید و فرش و اثاث برای خودتان بخرید. نظر برأت اینست که اگر مشدی سرمایه اش را زیاد کند در آمدش هم زیاد می شود و بهتر می تواند دستی به سر و صورت زندگی اش بکشد.

گل عنبر سرخ شد و تند گفت:

— نه این اشتباه است. مشدی بیشتر از این ظرفیتش را ندارد. مانه می خواهیم فرش و اثاثی بخریم، نه سرمایه دکان را اضافه کنیم. ننه عابدین گوئی می خواست با خنجر این حرفها او را کاملاً از پای در آورد. افزود:

— ولی این عیب است که آدم در کار اشخاص مداخله کند.
زن پاسخ داد:

— پس تو هم در کار من مداخله نکن و مرا به حال خودم بگذار. چکار داری که نصیحتم بکنی. اگر نصیحت اثری داشت، آن را مفت نمی دادند. بعد هم اینکه، مگر خودت کم عیب داری. هر کس طبیعتی دارد.

— آری، می‌دانم. تو با او گرم گرفته‌ای. حتی لباسهای زیرش را گرفته بودی بشوئی. دیروز خودم توی رخت چرک‌هایت دیدم. همین دیروز که چهارشنبه بود و من جنی شده بودم. می‌بینم روزی را که شام و ناهارش باشما یکی بشود. ی‌نیست، شاید این موضوع به نفع هردوتای شما باشد.

گل عنبر چپ چپ به او نگاه می‌کرد. بهتر می‌دانست جوابش را ندهد. با این وصف گفت:

— اما ما هیچوقت چنین خیالی نداشته‌ایم. اگر تو حرف از دل خودت می‌زنی امری است جداگانه. گفتم هر کس طبیعتی دارد. تو وقتی توی زیرزمین می‌روی بی‌توجه به آنها که منتظرند ساعتها دست از پاشیر بر نمی‌داری. آدم جرأت نمی‌کند برای پر کردن آفتابه از دم‌پرت رد بشود. در حالی که نمازهم به کمرت نمی‌زنی همه چیز را نجس می‌دانی — حالا بگذریم از اینکه خود من هم نماز نمی‌خوانم و مثل گدای ارمنی نه دنیا را دارم نه آخرت. آنقدر يك ظرف را سفت و ساب می‌دهی که تهش سوراخ می‌شود. این نظافت نیست، وسواس است و آدم وسواسی از سنگ ارمنی هم نجس‌تره. خودت این قدر آب می‌ریزی و می‌پاشی آنوقت از بچه‌های من ایراد می‌گیری. حتی از بوی غذاهای من ایراد می‌گیری که مجبور می‌شوم غذایم را توی اتاق فُسقلی‌ام درست کنم نه در آشپزخانه. مگر تو کی هستی واز کجا آمده‌ای؟!

گل عنبر چون ترسید تند رفته باشد کوتاه آمد — پس از لحظه‌ای ادامه داد:

— اما دلیل عصبانیت دیروز تو، نه اینکه ندانم، می‌دانم چه بود.

خودت می خواستی در حمام رخت بشوئی من پیشدستی کردم. اگر تو این احساس صاحبخانه بودن را از خودت دور بکنی نصف بگومگوهای میان ما حل خواهد شد. اما تو می خواهی خودت را صاحبخانه بدانی و مرا کرایه نشین - من حرفی ندارم که کرایه نشین تو باشم، ولی دست کم یکی از اتاقهای بزرگتر را به من بده که اینطور مجبور نباشم مثل کولی ها هر چه دارم دور و برم بچینم یا به در و دیوار بیایزم و هر روز هم از اتاق به ایوان و از ایوان به اتاق کش واکش داشته باشم. من با این وضع خودم را اسباب مسخره اهل محل کرده ام. هر کس بیاید تو خیال می کند اتاق من و ایوان جلوی آن میدان کهنه فروش ها یا مسجد شاه بازار است.

گل عنبر از ادامه صحبت خسته شده بود. به طرف در حیات رفت و آنرا بست. ننه عابدین باز شروع کرد:

- می بینم که کم اشخاص به دیدن تو و شوهرت می آیند. تو برای آنکه در حیات را نبندی این پرده را اختراع کردی و جلوی زدی. اما من یک روز آنرا برمی دارم. در حیات باید همیشه بسته باشد. هیچ معنی دارد؟!

گل عنبر گفت:

- آیا این هم ایرادی دارد؟ آدم که قلبش صاف بود همه دوستش دارند. و در دنیا هم فقط یک دوستی است که می ماند.

ننه عابدین گفت:

- اینها که با تو رفت و آمد دارند کم و بیش مثل خود تو هستند. دوستی و صمیمیت بیشتر از عیب آدم پیدا می شود تا حسنش. تو که توی خانه ات بند نمی شوی و با کش و فش می خواهی خودت را فردی مفید

به حال این و آن نشان بدهی در حقیقت کمبودها و نقص‌هایی داری که می‌کوشی آن‌را از چشم مردم به‌پوشانی.
گل‌عنبر گفت:

— من هیچ نقص و کمبودی ندارم. جز اینکه توی این خانه بازنی چون تو همسایه و همباز شده‌ام که مرا مثل مرده امانتی به‌زور چپانده‌ای توی يك قبر و درحالی که پایت را فشرده‌ای روی گردنم بالای سرم اشک می‌ریزی. ازدلسوزی‌هایت خیلی ممنونم. فقط جوابم را بده که می‌توانم توی این خانه اتاق بزرگتری داشته باشم یا نه؟

ننه عابدین با کاسه دستش به‌داخل زیرزمین که محل شیرآب و آشپزخانهٔ خانه بود رفت. وقتی که بر می‌گشت هنوز گل‌عنبر توی حیاط ایستاده بود. جواب داد:

— نمی‌دهم خانوم، نمی‌دهم. همین‌که هست. تو آن اتاق را از من گرفته‌ای و باید به آن هم راضی باشی. اگر می‌بینی ناراحتی به مشدی بگو جای بزرگتری برایت زیر سر بگذارد. اینکه دیگر بابا ندارد. مگر توی این شهر سه میلیون فقط همین يك اتاق هست. چیزی که فراوان است. اما تو اگر عوض یکی پنج تا اتاق چین و اچین هم داشته باشی باز مثل حالا اسباب‌هایت پروپخش است. تو این‌طور بار آمده‌ای.

گل‌عنبر خاموش او را نگاه می‌کرد. اگر قدرت داشت سر او را می‌کند. پس از دوازده سال زندگی همسایگی در يك خانه آنها به‌جائی رسیده بودند که اگر یکی از چیزی خوشش می‌آمد آن یکی نسبت بدان نفرت پیدامی‌کرد. دردل این زن ذره‌ای عاطفه یا مهر انسانی نسبت به‌وی وجود نداشت، سهل است از وی به‌شدت بدش می‌آمد. دلیل این زمختی‌ها

فی الواقع چه بود؟ آیا او، او که نسبت به آمدن هر مز یا هر کس دیگر به این خانه به دیدن مشدی و زنش این طور حساسیت نشان می داد، او که هم سال با شوهرش بود و قیافه ای چنان خشن و عاری از هر نوع لطافت زنانه داشت نسبت به وی حسادت نمی کرد که در کوچه دلپذیرترین صورتها را داشت و بیست و سه سال از شوهرش کوچکتر بود؟